

باغ‌های تسلا



باغهای تسلّا

پریسا رضا

ترجمه‌ی ابوالفضل اللّهدادی

LES JARDINS DE CONSOLATION
Copyright © Éditions Gallimard, Paris, 2015.
Persian translation © Borj Books, 2022
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی **حق انحصاری**
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن.
GALLIMARD، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

سرشناسه: رضا، پرپسا، ۱۳۴۴ -
Reza, Parisa
عنوان و نام پدیدآور: باغ‌های تسلا / پرپسا رضا؛
ترجمه‌ی ابوالفضل الله‌دادی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۵۶ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۹۵-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Les Jardins De Consolation.
موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۱م.
French fiction -- 21st century
شناسه افزوده: الله‌دادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱ - مترجم
رده بندی کنگره: PQ۲۷۰۷
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۴۸۶۸۷

باغ‌های تسلا



نویسنده: پرپسا رضا
مترجم: ابوالفضل الله‌دادی

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب
بخش‌هایی از آن، مجاز است.

ویراستار: الهام رضوی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
عکس روی جلد: دانا فرزانه‌پور
صفحه‌آرا: نسیم نوریان
چاپ اول: ۱۴۰۱
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
قیمت: ۱۰۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۹۵-۱

تقدیم به مادر م که
تسلای بزرگ زندگی ام است.

مترجم

فصل اول

حوا،

معصومیتِ دوزخ

در شرق، تا چشم کار می‌کند، زمین برهوت. در غرب، تپه‌هایی گاه مثل پوستِ شتر چروکیده، گاه به صافی سینه‌ی یک زن. بعد هم در افق، کوه‌ها. و جاده‌ای در امتداد بیابان، در امتداد کوه‌ها، از اصفهان تا تهران. شاید این جاده از جایی دورتر آغاز می‌شود، جایی در جنوب ایران. شاید از کناره‌ی دریا، در بوشهر جان می‌گیرد. اما برای طلا دنیا از اصفهان و تهران فراتر نمی‌رود. تهران و اصفهان دورترین مرزهایی هستند که اسمشان را شنیده است، آخرین مکان‌های پیش از نیستی. فراتر از آن هرچه باشد خانه‌ی جن و پری است و خیمر^۱ و دیو. این بدان معنا نیست که او قادر است موقعیت این دو شهر را نسبت به هم مشخص کند یا حتی به آن‌ها شکل و ماهیت بدهد. این‌ها فقط کلماتی هستند که برای ساختن یک جهان لازم‌اند. تهران، اصفهان و در میانه‌ی این دو، کاشان. و مکه، وزنه‌ی تعادل این جهان شرک‌آلود که در حصار دیوارهایش پادزهر همه‌ی شرارت‌ها و رنج‌های انسان را جا داده است، انسانی که همواره فریب موجودات افسونگری را می‌خورد که زمین در اعماق خودش پنهان می‌کند. می‌بایست پلی باشد تا دنیایش را به مکه وصل کند که در تصور او در خلأ معلق است، بر فراز همه‌چیز. و غیر از آن دیگر هیچ.

در این جاده، طلا سوار بر الاغ پیش می‌رود و شوهرش سردار کنارش قدم برمی‌دارد. هیچ موجود زنده‌ی دیگری همسفرشان نیست. در این تنهایی، سردار از راهزنان می‌ترسد و طلا از خیمرها وحشت دارد. با این حال، ایمانشان آن‌ها را

۱. حیوانی در اساطیر یونان با سر شیر، پیکر بز، پشت ازدها و دم مار. -م.

پیش می‌برد، چراکه خلأ فقط جایگاه خداوند است و نشانِ جاده، قدم‌هایِ دائمی انسان.

در این سال ۱۲۹۹ تقویم ایرانی، طلا دوازده سال دارد. سه روز قبل، برای اولین بار روستای مادری‌اش قمصر را ترک کرده است.

قمصر به روایتِ ساکنانش تکه‌ی گمشده‌ی بهشت است که از آسمان افتاده. در قمصر، که کوه‌ها احاطه‌اش کرده‌اند، مُشتی خانواده زندگی می‌کنند که هنر و کارشان در سرتاسر شرق گرامی داشته می‌شود. چون در قمصر است که خالص‌ترین و خوش‌بوترین گلاب تهیه می‌شود. گلابی که خود مکه هم با آن معطر شده است. در قمصر، در دروازه‌ی دوزخ و سرچشمه‌ی بهشت، گل محمدی می‌شکفتد؛ اینجا، در این روستا در غرب کوپرِ نفتیده‌ی فلان ایران است که گل سرخِ پارسی می‌روید. بی‌دلیل نیست که بهشت در بیابان خلق شده است. هیچ موجودی که در میان سرسبزی باشد لابد نمی‌تواند بهشت را تصور کند. وقتی محلی‌ها می‌گویند قمصر بهشت است، آن را محبوبی دست‌نیافتنی می‌دانند؛ باغی از گُل و میوه.

اینجا گل سرخ در میانِ تاک‌ها، در میانِ درختانِ فندق، بادام، گیلاس و هلو می‌شکفتد. اینجا رود از کوه‌ها سرچشمه می‌گیرد، از میانِ روستا می‌گذرد، کشتزارها را آبیاری می‌کند و هرگز نمی‌خشکد. اینجا مردم می‌توانند تمام تشنه‌شان را در آبگیرهای زلال بشویند یا یکریز از آبِ پاکی بنوشند که از زمین می‌جوشد و در جویبارهای آرام جاری می‌شود. در قمصر، باد گردوغبار بلند نمی‌کند، بلکه عطر گل سرخ را می‌پراکند، هدیه‌ای از جانبِ خداوند، گل محمدی. اینجا بلبلان آواز سر می‌دهند.

در قمصر تعدادی زن و مرد که شمارشان به صد نفر هم نمی‌رسد، هنرِ گلاب‌گیری را نسل به نسل انتقال می‌دهند. پایانِ هر بهار، سپیده‌دم، پیش از آنکه پرتوهای خورشید عطر گل‌ها را ضایع کند، صدها کیلو گلاب‌برگ می‌چینند و این عصاره را در کیفیت و کمیتِ کافی تولید می‌کنند تا مایه‌ی رضایت و فخرِ ایران و عربستان و هندوستان شوند، در شرق و در غرب. می‌دانند که این افشردر دور دست، در خیلی دور دست محبوب است. اما در واقع، برای اغلب آن‌ها، دنیا در سی کیلومتری شرق تمام می‌شود: در کاشان. در فصلِ گل سرخ، کاروانی با بارِ گلاب

با تشریفاتِ تمام راهی آنجا می‌شود. بقیه‌ی سال، مردانِ مرتب به آنجا می‌روند تا میوه‌ها، سبزیجات و مازادِ محصولاتشان را بفروشند و مایحتاجِ ضروری را بخرند: شکر، چای، نمک، فلفل و تنباکو. و گهگاه بعضی‌ها خودشان را تا تهران یا اصفهان می‌رسانند، برخی هرگز بر نمی‌گردند، عده‌ای یک روز همچون سراب، خسته‌ی راه، دوباره ظاهر می‌شوند.

زن‌ها هیچ‌وقت از روستا پا بیرون نمی‌گذارند. برای آن‌ها کوه‌ها فقط یک دامنه دارند، همان که با چشم‌های خودشان می‌بینند. دامنه‌ی دیگر فقط در قصه‌هایی وجود دارد که به روایتِ ماجراها و عشق‌های شاهزاده‌ها و پادشاهانی می‌پردازند که با گول و دیو و اژدها دست‌وپنجه نرم می‌کنند.

طلا هم هرگز به آن سوی کوه‌ها نرفته بود. با این حال، این زندگی منزوی برای او وسیع به نظر می‌رسید. در باغ میوه کار می‌کرد، فصل بهار گل سرخ می‌چید، مرغ‌ها را دان می‌داد و سر می‌برید، میش‌ها را می‌دوشید و کره و پنیر و ماست درست می‌کرد. به همه‌ی افسانه‌هایی که مردم می‌گفتند، باور داشت؛ به جن و پری، به نفرین و طلسم. اما بیش از هر چیز، طلا از بالا رفتن به نوکِ درخت‌ها، آب‌تنی در رودها، دویدن در دشت‌ها و هوارزدن در کوه‌ها به وجد می‌آمد.

طلا از تصور موجوداتِ بدخواه و نامرئی که از کنارش می‌گذرند، بر خود می‌لرزد و تمام طول سفر هرگز دست از دعا بر نمی‌دارد.

بدین ترتیب روز بین حیرت و دلهره می‌گذرد. غروبِ آفتاب به حوالی کاشان می‌رسند و شب را در یک کاروان‌سرا می‌گذرانند. یک ویرانه. چند دیوارِ به‌سختی سرپا، که تنها کارکردشان حصارکشیدن به دور فضایی است که انسان‌ها و حیوانات کنار هم می‌خوابند. مهم این است که الاغ بخورد، بنوشد و استراحت کند. سردار و طلا در گوشه‌ای دور از شتران و صاحبانشان جاگیر می‌شوند، پارچه‌ای روی زمین پهن می‌کنند، لقمه‌ای نان و پنیر می‌خورند و کنار همدیگر دراز می‌کشند. طلا به آسمان نگاه می‌کند، این تور طلاییِ مزین به ستاره‌ها که عادت دارد هر شب بالای سرش ببیند و فقط از دو نقطه‌ی روی زمین، از جمله اینجا می‌شود به این نزدیکی مشاهده کرد. اما برای طلا، ویژگی‌های جغرافیایی محل و دیدِ اخترشناسی‌اش چندان اهمیتی ندارد، او جزو جدانشدنی طبیعت و مظاهر آن از جمله همین آسمان است؛ چه آبی یکدست، چه سیاه‌پُرنستاره. و خوابش می‌برد.

سحرگاه قمصر را از کوره‌راهی، که در امتداد کوه اشک قرار دارد، ترک کردند. با گذر از کوه‌ها، طلا به بیابان وسیعی از ماسه‌ی حنایی می‌رسد.

حالا می‌تواند کلمه‌ی بیابان را با واقعیتش پیوند بزند. واقعیتی مسحورکننده. آن‌ها به آرامی پیش می‌روند، سم‌های الاغ در ماسه فرومی‌رود و همین سرعتِ قدم‌هایش را گُند می‌کند. آفتاب حالا سر زده است، پرتوهای مهربانِ اواسط پاییز آن‌ها را از گرمای طاقت‌فرسا در امان می‌دارند. طلا خود را در یک رؤیا می‌پندارد، وسطِ ناکجا. اما حرف‌های سردار دلنشین است، او قبلاً این دلهره را تجربه کرده است، این احساسِ گم‌شدن. پس خاطر جمع می‌کند، امید می‌دهد.

- وقتی برسیم به آن جایی که الان نمی‌بینی، حیات، آب، سرسبزی و آینده‌ای مطمئن را دوباره پیدا می‌کنیم.

طلا به دوردست نگاه می‌کند، اما نور تند بیابان نمی‌گذارد چیزی ببیند. مات‌ومبوهوت، خداوند را به یاری می‌طلبد و یکریز آیه‌های قرآن را تلاوت می‌کند. آیا می‌داند که رسالتِ بیابان شاید در همین نور، در همین سکوت نهفته است؟ آیا می‌داند که بیابان کسانی را که از آن می‌گذرند یا می‌گُشد یا جان‌سخت می‌کند؟

طلا چندین بار تصور می‌کند واحه‌ای را می‌بیند. آن را با انگشت به سردار نشان می‌دهد و بدین ترتیب سردار سراپِ بیابان را برایش توضیح می‌دهد: موجوداتی اهریمنی که مسافران را این‌گونه با توهم پشتِ توهم فریب می‌دهند و آن‌ها را به سوی سرزمین‌هایِ تباہی می‌کشانند؛ سرزمین‌هایی که هرگز کسی از آن‌ها بر نمی‌گردد.

غریزه‌ی بقا در برابر این وحشت قد علم می‌کند و باعث می‌شود به‌شتاب از پشت الاغ پایین بپرد و بگریزد. در حالی که سمتِ بیابان می‌دود، از سر ترس نعره می‌زند و همه‌ی مقدسات را به یاری می‌طلبد.

کمی زمان می‌برد تا سردار، که در وهله‌ی نخست از چابکی همسرش در پریدن از پشت الاغ مثل یک ماده‌ببر غافل‌گیر شده، به یاد بیاورد که طلا تا به حال هرگز اتومبیل ندیده است. با سختی بسیار او را آرام و دوباره بر الاغ سوار می‌کند. چطور برای طلا اتومبیل را توضیح بدهد؟ برای خودش هم مدتی طول کشیده بود تا بپذیرد که این قسم دستگاه وجود دارد، گرچه نمی‌فهمید چطور. می‌گوید: «لازم نیست از همه‌چیز سر در بیاوریم. اگر قرار باشد با هر تازگی‌ای که در یک شهر بزرگ می‌بینیم توقف کنیم، مثل لاک‌پشت پیش می‌رویم؛ باید با آن‌ها کنار بیاییم، همین.»

و اما در مورد مسافران خودروی رنو، وحشتِ طلا آن‌ها را حسابی خندانند. به مقصد که رسیدند، فرصت را برای تعریفِ قصه از دست ندادند و بیش از پیش قاه‌قاه خندیدند. آن‌ها حالا چنان به این وسیله خو گرفته بودند که فکر می‌کردند خودشان آن را اختراع کرده‌اند.

از سه روز پیش، طلا محو تماشای جاده است. مجذوبِ این خط بلند که باید روی آن قدم بردارد بی‌آنکه هرگز منحرف شود.

در کاشان در برابر زیبایی‌های شهر و همه‌ی چیزهای خارق‌العاده‌ای که برای اولین بار می‌دید، حیرت‌زده شد، اما در نهایت، این وفورِ تازگی‌ها را به‌سختی تاب آورد. چه تسکینی است ترک‌کردن شهر و بازیافتنِ آرامش بیابان. هرچند رویارویی با دیوها و خیمراها هنوز او را نگران می‌کند.

- از کدام سوراخ زمین به یکباره ظاهر خواهند شد؟

نه قدم‌هایی منظم الاغ بر زمینی که کاروان‌ها لگدکوبش کرده‌اند، نه صدای یکنواختِ سردار که بی‌وقفه حرف می‌زند تا او را خاطر جمع کند، نمی‌توانند سکوت بیابان را بر هم بزنند. این نیستی که جذبشان می‌کند، بی‌تفاوت به گذرشان. طلا کرخ شده است.

در حال چُرت، هیاهوی مبهمی می‌شنود. روی الاغ راست می‌نشیند و به دوردست نگاه می‌کند. هیاهو بلندتر می‌شود و ناگهان آرامش بیابان را از هم می‌درد. پنهان در ابری از گردوغبار، یک‌راست به سمت طلا می‌رود. سرانجام هیولا نمایان می‌شود. توده‌ی سیاه‌رنگ بی‌سر با چشمان وق‌زده‌ی فرورفته در تن، پاهای گردش با سرعتی باورنکردنی به‌سوی او می‌روند، دهانش نعره‌ای هولناک بیرون می‌دهد. تمام کابوس‌های نیاکانش ناگهان دوباره در او زنده می‌شوند. طلا از ترس می‌خکوب شده است. می‌بیند که پایانِ هولناک زندگی‌اش نزدیک است. اما در آخرین لحظه،

مال و منالی به هم بزند تا روزی خبرش به گوش عمویش برسد.

سردار به هر قیمتی می‌خواست برود. می‌خواست برود چون معتقد بود، و احساس می‌کرد، که این خاک نفرین‌شده است. چشم‌های حسودِ زیادی به آنجا دوخته شده بود. لابد همین غریبه‌ها که گاه برای اقامت به قمر می‌آمدند، همین بزرگانِ کاشان که آنجا خانه‌هایی ساخته بودند تا تابستان‌ها از لطافت آب‌وهوا بهره‌مند شوند یا به‌دور از عالم‌و آدم در باغ‌هایشان تنها باشند، یا حتی تجار کاشان که گهگاه برای تجارتشان به آنجا می‌آمدند، قمر را طلسم کرده بودند.

در کمتر از پنجاه سال، قمر در زمان پدر و پدربزرگش وبا را از سر گذرانده بود، بعد هم زمین‌لرزه که همه‌چیز را ویران کرده بود. پُشته‌پُشته مُرده... و در زمان خودش، قحطی. نُه سالش بود، به یاد می‌آورد که مردم زمین‌هایشان را به چند کدو مسمایی می‌فروختند، به یاد می‌آورد که گرسنه بود، به یاد می‌آورد که ریشه‌های درخت‌ها و گوشتِ لاشه‌ی حیوانات را خورده بود و مادرش، باردار، روی خاکی که قاعدتاً همه نوع خوراکی لذیذ را عرضه می‌کند، از پا درآمده و مُرده بود. نفرین چنان قدرتمند بود که او در این تکه از بهشت جانش را از دست داده بود.

و حالا هم غارتگران، راهزنان، دارودسته‌ی ماشالله خان کاشی که سرزده ظاهر می‌شوند و همه‌چیز را سر راهشان با خود می‌برند. مردم به کوه‌ها می‌گریزند و به خانه‌هایشان که برمی‌گردند، چیزی جز ویرانی و نومیدی نمی‌یابند.

چشمِ شور. قمر بیش از آن زیبا بود که حسادت مردمانِ بیابان دست از سرش بردارد. سردار این را احساس می‌کرد: اگر آنجا می‌ماند، هلاک می‌شد. نمی‌دانست کی، نمی‌دانست چطور، اما مطمئن بود که هلاک می‌شد.

قول‌و قرار فروش زمین‌ها که گذاشته شد، سردار برای اقدام بسیار مهمی به عمویش متوسل شد: خواستگاری از طلا. دخترِ چشم‌سبزِ محله‌ی بالای روستا که قلبش برایش می‌تپد. می‌خواهد خونِ قمری در رگ‌های بچه‌هایش جاری شود، همین را به عمویش می‌گوید. سردار اغلب دخترِ برگزیده‌اش را پاییده است: همسر خوبی خواهد شد، چراکه کاری است. قاطعانه می‌رود و می‌آید و اهل بچه‌بازی نیست. همچنین زیباست، با چشمانی زمردی، باریک و بلندبالا، دهانِ کوچک کاملاً صورتی و دو گیسِ بافته که از زیر روسری تا کمرش پایین می‌لغزند. قصد

امسال سردار بیست سال دارد. سه سال پیش، بعد از مرگ پدرش و تقسیم ارثیه بین او و سه برادرش، عمویش را خبر کرده بود و از او خواسته بود با هم از تپه بالا بروند. این تپه جایی است که مردان برای صحبت از مسائل مهم روانه‌ی آنجا می‌شوند. تپه را شانه‌به‌شانه‌ی هم، در سکوت به‌زحمت بالا رفته بودند و وقتی به آن بالا رسیدند، که بر سرتاسر قمر مشرف است و بام‌های خانه‌های پراکنده در میانه‌ی باغ‌های میوه، همچنین رودخانه، کشتزارها، روسری‌های رنگارنگ زنان، گله‌های گوسفندان و چند الاغ از آنجا پیداست، سردار، با سرِ افکنده، همان‌طور که حضور در برابر یک بزرگ‌تر می‌طلبد، روبه‌روی عمویش ایستاده بود و به او خبر داده بود که برای همیشه عازم تهران است. مشخص نکرده بود که به جست‌وجوی ماجراجویی می‌رود یا مال‌ومنال. بعد هم از او پرسیده بود که آیا می‌خواهد زمین‌ها و تفنگش را بخرد. عمو فقط لحظه‌ای درنگ کرده، در دم کلاً پنج تومان پیشنهاد داده بود. سعی نکرده بود مانع برادرزاده‌اش شود. در قمر کسی زمین نمی‌فروشد، زمین‌ها از پدر به پسر می‌رسند و در خانواده‌ها باقی می‌مانند. این فرصتی استثنایی بود. سردار معامله‌ی خوبی نمی‌کرد، اما آدم با عمویش که چانه نمی‌زند، باید به عمو احترام و حرمت گذاشت، به‌خصوص که پس از مرگ پدرش، عمویش بزرگ طایفه شده بود. زمین‌های سردار باید در خانواده می‌ماند، فروش آن‌ها به خریداری بهتر خیانت به حساب می‌آمد. سردار پذیرفت. با وجود این در دل گفت که تفنگش، به‌تنهایی، پنج تومان می‌ارزید. و بر فراز همان تپه، به خودش قول داد که با همین پنج تومان

ندارد او را با خودش ببرد، ترجیح می‌دهد او در قمصر بماند تا در تهران سروسامان بگیرد و آن وقت بیاید دنبالش. نه تهران را می‌شناسد، نه جاده‌اش را، عاقلانه‌تر این است که پای طلا را بلافاصله به ماجراجویی مخاطره‌آمیزش نکشد. اما قلبش به او فرمان می‌دهد که پیش از رفتن به دوردست‌ها او را به عقد خودش درآورد. می‌داند که لازم است با طلا ازدواج کرده باشد تا کارهای بزرگی انجام بدهد. نیاز دارد که طلا در انتظارش باشد.

اساساً در قمصر، اهالی محله‌ی بالا و محله‌ی پایین در آرامش در کنار همدیگر زندگی می‌کردند؛ با وجود این، با هم اُخت نمی‌شدند و ترجیح می‌دادند فاصله‌هایشان را حفظ کنند. زندگی در محله‌ی بالا و محله‌ی پایین دقیقاً یکی نبود، رؤیاهای مردمش هم همین‌طور. محله‌ی پایین نزدیک خروجی قمصر است. و سکنه‌اش بیشتر چشم به بیرون داشتند و تحت‌تأثیر نفوذهای خارج بودند. اگر سردار محله‌ی بالا زندگی می‌کرد، شاید تمایل چندانی به ترک آنجا نداشت. اما مسیر جهان بیرون از این طرف بود، مردم را به‌سوی خود می‌خواند، به‌سوی خود می‌کشید، برخی این مسیر را پیش می‌گرفتند، بعضی دیگر نه، ولی همه ناگزیر به آن فکر می‌کردند.

پدر طلا فکر می‌کند این مرد جوانِ اهل محله‌ی پایین که شهامت سفر به دوردست را دارد مایه‌ی فخر خانواده‌اش است. این چیزی است که بر زبان می‌آورد. اما در واقع، آنچه بیشتر مدنظر قرار می‌دهد این است که سردار برادرزاده‌ی رئیس جدید طایفه‌ی محله‌ی پایین روستاست. هرگز نباید اتحادهای خوب را رد کرد و دختران زمینه‌ی برقراری چنین پیوندهایی را فراهم می‌کنند. ارزش اصلی همین است. فراتر از آن، بروند یا بمانند چندان اهمیتی ندارد.

پدر طلا با رعایت عرف، بعد از سپری شدن مهلت جواب‌دادن و صلاح‌ومشورت با ملا، با ازدواج او و طلا موافقت کرد. با این حال، تصمیم گرفت که صیغه‌ی عقد جاری شود، اما تا بازگشت سردار جشنی نگیرند و همبستر نشوند. می‌خواست اگر بلایی سر سردار می‌آمد، اگر بر نمی‌گشت، به‌راحتی بتواند دخترش را دوباره شوهر بدهد. معصومیت دخترش باید حفظ می‌شد.

بدین ترتیب طلا در نه سالگی ازدواج کرد و به این خاطر به خودش می‌بالید.

شوهرش به دلش می‌نشست، مرد جوانی بود بلندبالا، با شانه‌های پهن، ظاهر زیبا. چهره‌اش روشن بود، آدم خوبی بود، طلا این را می‌دانست.

زن و شوهر تا روز حرکتِ سردار کلامی با هم ردوبدل نکردند. در این فاصله، سردار یک بار به‌همراه عمویش برای خواستگاری به خانه‌ی طلا رفته بود، بعد هم برگشته بودند تا پاسخ پدرش را بشنوند. سرانجام، روز عروسی، آن‌ها روی زمین نشسته بودند، طلا یک طرف اتاق و سردار طرف دیگر، با سر افکنده، چشمان خیره به قالی. ملا صیغه‌ی ازدواج را جاری کرده بود و از رضایتشان پرسیده بود. آن‌ها «بله» گفتند و ملا زن و شوهر اعلامشان کرد.

روز عزیمتِ سردار، همه‌ی اهالی محله‌ی پایین و خانواده‌ی طلا از محله‌ی بالا دور او جمع شدند تا برایش دعا بخوانند و با او وداع کنند. طلا اجازه داشت که در ردیف اول بایستد. لحظه‌ی حرکت، برای اولین بار، سردار با یک «خداحافظی» ساده او را خطاب قرار داد. و طلا پاسخ داد: «خدا پشت و پناهت!»

شوهرش به همین مناسبت به او هدیه می‌داد. دلش می‌خواست منزل خودش را داشته باشد و بچه‌دار شود.

اما در واقع، برخلاف آرزوی سوزانش برای اینکه زن شود و خانه‌ی خودش را اداره کند، طلا هنوز دختر بچه‌ای بود که در بیرون شکوفا می‌شد. آنچه در دنیا بیش از همه دوست داشت کار کردن در هوای آزاد، در کشتزارها و در باغ میوه بود. عذابش وقتی بود که مادرش از او می‌خواست اتاقی را جارو بکشد یا لباس بشوید. نه اینکه تنبل باشد، نه ابداً، همیشه برای کار کردن از جان و دل مایه می‌گذاشت. سختی کار، حتی در برف و سرما، توی دلش را خالی نمی‌کرد. ولی به هوای تازه نیاز داشت و فضای باز. در دل طبیعت، به کوه‌ها که نگاه می‌کرد، با خدا و پیغمبر که حرف می‌زد، گل‌های سرخ را که نوازش می‌کرد، آب و خاک را که لمس می‌کرد، به داستان‌های پربان و دیوها می‌اندیشید که مردم تعریف می‌کردند و خوشبخت بود.

حال آنکه، نشستن جلو تشت رخت‌شویی، طلا را اندوهگین می‌کرد و گاه مشوش. نگرانی‌ای که عذابش می‌داد مرگ سردار، زمین‌لرزه، بیماری همه‌گیر یا سیل که ممکن بود او را با خود ببرد نبود، نه، کاملاً چیز دیگری بود: پا گذاشتن زنی دیگر به زندگی شوهرش... و اگر این اتفاق می‌افتاد، طلا می‌مُرد. این حرف را به حضرت فاطمه می‌زد و از او یاری می‌طلبید. به او می‌گفت: «من از این درد می‌میرم.» سردار مردش بود، کسی که شهامت داشته بود روستا را ترک کند، برود دنیا را ببیند، در پایتخت زندگی کند. طلا همسر این مرد قوی بود و هیچ‌کس نباید او را از دستش می‌گرفت. اما طلا اصلاً قدرتی نداشت و سردار خیلی دور بود! تنها دل خوشی‌اش فقط دعا بود. پس با خداوند عهدی بست: صد صلوات در روز می‌فرستاد و در عوض، خداوند شوهرش را برایش نگه می‌داشت. طلا به خداوند و وعده‌هایش ایمان داشت. اما می‌بایست به جادوی سیاه، سحر و طلسم هم بدگمان باشد، زن‌ها قادر به چنین کارهایی هستند. در نتیجه در لحظه‌های دلواپسی‌اش صلوات‌های بیشتری می‌فرستاد تا خداوند همه‌ی بدی‌ها را دفع کند. خاله‌اش گوهر به او می‌گفت: «خداوند بزرگ است، خودش از تو محافظت می‌کند.»

اولین زمستان پس از رفتن سردار، طلا به خودش می‌گوید باید منتظر بهار بماند. چون زمستان مناسب سفر نیست، و تازه، مطمئن است که سردار آخر بهار، برای

طلا سه سال منتظر شوهرش ماند. می‌دانستند که هنوز زنده است و به‌دنبال زنش خواهد آمد. مرتب از طریق مسافرانی که در کاشان توقف می‌کردند، پیغام می‌فرستاد و آن‌ها هم پیام را به کاسبی می‌دادند که به گوش یک قمصری می‌رساند. خبرها مختصر بود، سردار حالش خوب بود، سخت کار می‌کرد تا سروسامان بگیرد، به زودی می‌آمد پی همسرش. هیچ‌کس در صداقتش تردیدی نداشت، مرد نیکی بود، زحمتکش، انسانی با ایمان. در خیال هیچ‌کس نمی‌گنجید که ممکن است زن دیگری اختیار کند و دیگر هرگز به‌دنبال همسرش نیاید. هیچ‌کس، غیر از طلا.

اینجا هم مثل جاهای دیگر، دختران را از خردسالی برای ازدواج آماده می‌کنند. اغلب به آن‌ها می‌گویند: «عروسی که کردی، باید بلد باشی فلان کار را بکنی و بهمان کار را، یک زن شوهردار چنین می‌کند و چنان...» نه سالگی سن ازدواج است. برخی دختران قبلاً نامزد شده‌اند، اغلب با پسرعمویشان؛ بقیه یک روز می‌فهمند که چه کسی همیشه و یک عمر شوهر آینده‌شان خواهد بود.

دوستان طلا، دخترخاله و دخترعموهای هم‌سن او، کم‌وبیش همه به این زودی ازدواج کرده بودند. دخترانی که هنوز شوهر نکرده بودند، جزو خوش‌روترین‌ها یا خوش‌بنیه‌ترین‌ها نبودند. یک بیوه یا مردی بی‌چیز، نه‌چندان خوش‌اقبال در زندگی، دیر یا زود یکی از آن‌ها را به عقد خودش درمی‌آورد.

طلا ازدواج مناسبی کرده بود و بی‌تاب جشن عروسی‌اش و انداختن جواهری که

جشن گل سرخ برمی‌گردد، وقتی عطر گل محمدی هوای کیلومترها دور و اطراف قمصر را افسون می‌کند، وقتی آوازهای سنتی را بلند می‌خوانند، از خداوند طلب رحمت می‌کنند، بره‌ها را قربانی می‌کنند و دیگ‌های بزرگ، پهلوبه‌پهلوی هم، برای گل سرخ و برای بره‌ها می‌جوشند.

فصل بهار می‌رسد و می‌گذرد، بدون سردار. زمستان بعدی، سرما طاقت‌فرساست، مثل زندگی طلا.

خانه‌ی طلا یک طبقه است. اتاق اصلی همکف مرکز زندگی خانواده است. روی چند طاقچه‌ی حفرشده در دل دیوارهای کاهگی، کاسه، قاب‌دستمال و گردسوز ردیف شده‌اند... انتهای اتاق، تشک‌ها و لحاف‌های به‌دقت روی هم چیده، دو ستون به‌قد یک مرد می‌سازند. زمستان‌ها کرسی می‌گذارند. کرسی میز کوتاهی است پوشیده با لحافی بزرگ که زیر آن منقلی از زغال‌های نیم‌سوز و سنگ‌های گرم قرار گرفته است. خانواده گرد هم می‌آیند و چمباتمه‌زده دور کرسی می‌خوابند. صبح، آواز خروس زنگ بیدارباش را به صدا درمی‌آورد و هرکسی در دم می‌داند باید چه کند: یکی می‌رود پی آب، دیگری چراغ را روشن می‌کند، سومی چای دم می‌کند. دور کرسی در حرارت مختصر آخرین زغال‌ها، زیر لحاف کلفت، که هنوز گرمای شب را حفظ می‌کند، صبحانه می‌خورند. بعد هم، از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترین، هر کسی می‌رود سر کارش.

اتاق به ایوانی مشرف است که با سه پله به حیاط می‌رسد. راه‌پله‌ای بیرونی به اتاق طبقه‌ی اول می‌رود که خانواده همه‌ی دارایی‌اش را آنجا نگه می‌دارد: ملحفه، ظروف، ابزارها و همین‌طور آذوقه و محصولات مزرعه. زمستان‌ها، کیسه‌های میوه‌های خشک و قورمه‌ی نمک‌سود از سقف آویزان می‌شوند. تابستان‌ها، پدر و مادر در این اتاق به دور از بچه‌ها می‌خوابند. از نردبان بلندی می‌شود رفت

بالای پشت‌بام صاف خانه؛ پشت‌بامی که، در فصل گرما، سینی‌های بزرگ میوه و سبزیجات برای خشک‌شدن هر روز روی آن قرار می‌گیرند.

در حیاط، مرغ‌ها، یک الاغ و چند گوسفند کنار هم زندگی می‌کنند. یک حلقه چاه، یک حوض و تنور زمینی برای کارهای خانه استفاده می‌شوند. فراتر، باغ وسیعی که در آن انواع درخت‌های میوه پهلوه‌پهلوی هم کاشته شده‌اند. پدر طلا قطعه زمینی هم کمی دورتر سمت جنوب، در دامنه‌ی کوه دارد که در آن گل سرخ پارسی می‌کارد. با قنات‌ها آب را از رودخانه به سمت روستایی دوردست و البته همین‌طور محله‌ها و باغ‌های مختلف قمصر هدایت می‌کنند. هیچ‌کس کمبود آب ندارد و کشتزارها پررونق‌اند.

خانواده‌ی پُرجمعیتِ طلا پنج فرزند دارد: دو دختر و سه پسر. امسال خواهر کوچک‌ترش، حوا، چهارساله است. دخترکی شیرین و سر به راه، او هم با چشم‌های درشتِ سبزرنگ، که لحظه‌ای از طلا جدا نمی‌شود. از همان بدو تولد، طلا مسئولیت او را برعهده گرفته است. در چنین خانواده‌هایی وظیفه‌ی دختران بزرگ‌تر اغلب همین است که به کوچک‌ترها رسیدگی کنند تا کمک‌حال پدر و مادرشان باشند و نقش مادری آینده‌شان را بیاموزند.

وقتی حوا شش ماهه بود و طلا فقط شش سال داشت، او را روی پشتش می‌گرفت، به او غذا می‌داد، دماغش را پاک می‌کرد و برایش لالایی می‌خواند. بعدها، از دودیدن در دره با هم لذت می‌بردند. طلا آرزو دارد که او در تهران کنارش باشد، دوست دارد آنجا برایش شوهری پیدا کند و حوا را به تهران فرابخواند.

اما حوا نقطه‌ضعفی دارد که پدر و مادرش را از کوره به در می‌برد: در چهارسالگی، شب‌ها هنوز جایش را خیس می‌کند. هر بار باید تشک و لحافِ نجس را شست. زمستانِ امسال، پدرش چندین بار با چوب کتکش زد تا به او یاد بدهد که بزرگ شود، اما حوا هنوز نمی‌تواند.

در طی گردش‌هایشان در برفِ انبوه، طلا در حالی که یقه‌ی جلیقه‌ی خواهرش را بالا می‌کشید تا گردنش را از سرما محافظت کند یا روسری‌اش را مرتب می‌کرد تا گوش‌هایش خوب گرم بمانند، بارها در مورد این موضوع با او حرف زد. به او گفت که دیگر نباید شب‌ها جیش کند، به‌خصوص زمستان، چون زمستان‌ها همه دور

کرسی می‌خوابند و او که جیش می‌کند مادرشان باید لحاف بزرگ را، که زود خشک نمی‌شود، بشوید. و در این فاصله، مجبور می‌شوند کرسی را با تلی از لحاف‌های کوچک بیوشانند که لیز می‌خورند و می‌افتند. بدین ترتیب، گرما هدر می‌رود، پدرشان در طی شب سردش می‌شود و صبح، عصبانی از اینکه بد خوابیده است، محکم‌تر کتکش می‌زند. مثل دفعه‌ی قبل که به دلیل همین نشستی شبانه دو بار کتک خورد. حوا گریه می‌کند و اشک‌هایش روی گونه‌های گل‌انداخته از سرمایش می‌لغزد، چشم‌های سبزرنگش هم قرمز می‌شود و زیباتر. می‌گوید عمداً نمی‌کند، در طی شب وقتی خواب است خودش رخ می‌دهد، لابد کسی یا چیزی بدش را می‌خواهد، شاید شیطان توی جلدش رفته است. برای دفعِ بلای این حرف، طلا از حوا می‌خواهد زبانش را گاز بگیرد و دست از مهمل‌گویی بردارد، بعد هم خودش بین انگشتِ شست و اشاره‌ی دستش را گاز می‌گیرد، دستش را برمی‌گرداند و دوباره گاز می‌گیرد و آیه‌ای از قرآن را می‌خواند. طلا فکر می‌کند باید به دیدن ملا بروند، ملا می‌داند باید چه کنند. اما پدرش اجازه نمی‌دهد، شرم‌آور است که دخترش را ببرد پیش ملا، آن هم چون هنوز در چهارسالگی جایش را خیس می‌کند. پس باید بروند پیش مهر، دعانویسِ محله‌ی پایین که طلسم می‌نویسد و معجون می‌سازد. پدر و مادرش این راه را هم نخواهند پسندید: باید در ازای خدمات مهر پول داد. آن‌ها خواهند گفت: «همین مانده برای این بول‌های احمقانه پول هم بدهیم!» خاله‌اش، گوهر، می‌گوید حوا باید جوشانده‌ی گزنه‌ی زرد بنوشد که مثانه را تقویت می‌کند. اما مادرش آن قدر بچه دارد که نمی‌تواند به فکر تهیه‌ی جوشانده برای حوا باشد. طلا واقعاً دلش می‌خواهد خودش این کار را بکند، اما در زمستان گزنه از کجا پیدا کند؟ پدرش می‌تواند چند شاهی به او بدهد تا از میرزا امیر عطار گزنه بخرد، ولی هرگز این کار را نخواهد کرد. عجب مصیبتی!



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.